

الحکایة السابعة من الباب الثامن: یکی از ثقات حکایت کند که در غرة صبح عمرو بدایت حالت جوانی مرا عزیمت آن افتاد که شهر رمله مطالعه کنم و آنچه از اوصاف پسندیده آن شهر شنیده بودم معاینه ببینم، پشت بر اهل و وطن آوردم و تنها روی بدان شهر نهادم، و چون آنجا رسیدم، از شب پاره‌ای رفته بود و هنگام خواب آمده، و مردمان به استراحت مشغول شده و از اختلاف و تردد ملول گشته، چون کسی را از اهل آن شهر نمی‌دانستم و منزلی معین نداشتم هم بر در شهر در (گنبد گورستانی) رفتم، بر آن عزیمت که ساعتی از حوادث ایام رهای یابم. سپری با من بود، سر بدان باز نهادم و پای دراز کردم تا به واسطه خواب از نظر (دیدۀ بیدار) فتنه خود را در حجاب آرم. و از وحشت آن موضع و خستگی راه هنوز در خواب نشده بودم که احساس حرکت جانوری دیدم، و چون (احتیاط کردم) حیوانی بود در جثه و هیأت از سگی بزرگ‌تر، گمان بردم که گرگ است، و چون نیک تأمل کردم آن حیوان می‌رفت و چون محترزی (به چپ و راست) التفات می‌کرد و (به یکی) از آن گنبدها می‌رفت و بیرون می‌آمد و به هر سو می‌نگریست و احتیاطی و تجسسی که از دواب و سباع معهود نباشد (از او مشاهده می‌افتاد). من از آن حرکات در شک افتادم، خواستم که حقیقت آن حال معلوم کنم، نظر بر وی گماشتم تا چه حادث شود؟ آخر کار به یکی از آن گنبدها در رفت و گوری را از آن گورها بشکافت. [قطعی] مرا معلوم شد که نتاش است، تیغ و سپر برگرفتم و آهسته (به سرانگشتان) می‌رفتم تا در آن گنبد رفتم. چون مرا بدید بر پای خاست و خواست که لطمه‌ای بر روی من زند، تیغ براندم و پنجه او از دست جدا کردم. چون او آن زخم بخورد گفت: لعنت بر تو باد که مرا بکشتی، و از پیش من بگریخت و به سرعتی هر چه تمام‌تر بدوید، و من نیز بر اثر او بدویدم، (در وی نرسیدم) تا آنگاه که در شهر رفت، و همچنان بر عقب او می‌رفتم تا به سرای رفت و در در بست. من علامتی بر آن در سرای کردم تا به روز باز دانم، و باز گشتم بدان گورخانه و آن پنجه بریده باز طلبیدم؛ دستوانه‌ای آهنین دیدم که نتاش ساخته بوده است و به وقت شکافتن گورها (در دست) می‌کرد تا آسان باشد. و چون آن دست از دستوانه بیرون کردم، دست زنی بود اثر حنا بر وی پیدا بود و انگشتی زرین در انگشت وی، و دستی در غایت لطف و نازکی و نرمی. چون (بدانستم که دست زنی است، و) لطف خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و به غایت اندوهگن گشتم و آن شب همانجای بخفتم. و بامداد به شهر رفتم، جمعی انبوه دیدم بر در آن سرای. پرسیدم که این سرای کیست؟ گفتند: سرای قاضی این شهر است و چون لحظه‌ای شد پیری با مهابت و زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد، و چون فارغ شد در محراب بنشست و من از حاضران حال او پرسیدم که (فرزند چند) دارد و در خانه او از عورات کیستند؟ گفتند: زنی دارد و دختری بکر، هنوز با شوهری نکاح نکرده‌اند پیش رفتم و گفتم: خدای بر عمر قاضی برکت کناد! سخنی دارم با او در خلوت، اگر اجازت فرماید عرضه دارم. او برخاست و در مسجد به اندرونی رفت و مرا بخواند. چون برفتم آن کف دست پیش او بنهادم، گفتم: این کف را می‌شناسی؟ گفت: نه، اما انگشتی نها به انگشتی [های] دختر من ماند. پس پرسید که حال این چیست؟ من قصه با او شرح دادم. برخاست و در سرای رفت و مرا بخواند و در بیست و طعام خواست. چون خوان بیاوردند (فرمود که بانوی) (سرای راکه) بیرون آید. خادم گفت: چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است. گفت: البته بیرون می‌باید آمد. زن بیرون نمی‌آمد، به طلاق سوگند خورد که بیرون آید. آن عورت از پرده بیرون آمد گریان و بنشست. گفت: دخترت (را نیز بگوی تا) بیرون آید. گفت: آخر پرده بر کودکی سرپوشیده چرا می‌دری و این چه رنجی است که ما از تو هرگز ندیده‌ایم؟ او دیگر بار لفظ طلاق اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر. دختر نیز بیرون آمد. آن مرد گوید: دختری دیدم (چون ماه شب چهارده در غایت حُسن و جمال که جنس او در نیکویی کمتر دیده بودم و) چون بنشست پدرش فرمود که با ما نان بخور. او دست راست بیرون کرد و نان می‌خورد و دست چپ پوشیده می‌داشت. گفت: دست چپ بیرون کن. گفت: ریشی برآمده است و مرهمی نهاده‌ام و بسته. گفت: به هر حال که هست دست (را از آستین) بیرون کن، (و الحال کرد). زن گفت: ای فلان از خدای بت‌رس و پرده بر خود و فرزند خود دریده مگردان و سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده‌ام و بر هیچ ناپسندیده از احوال او اطلاع نیافته، الا دوش بعد از نیم‌شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت: مرا دریاب و الا بیم آن است که هلاک شوم. گفتم: چه حادثه افتاده است؟ دستم بریده‌اند و خون می‌رود، و اگر یک لحظه بر این نسق بماند هلاک شوم. من چون آن حال دیدم متحیر و مدهوش شدم و از فزاحت و رسوائی دم نیارستم زد و به تجلّد و صبر خویشتن نگاه داشتم و روغن زیت بجوشاندم و دستش بدان داغ کردم و بیستم. پس پرسیدم که سبب این حادثه چیست (و این بلیت از چه به تو رسید)؟ اول امتناع کرد و بعد از الحاح گفت: چند سال است تا مرا هوس نتاشی در دل افتاد، کنیزک را بفرمودم تا پوست بُزی با موی حاصل کرد و دستوانه‌ای آهنین بر شکل دستوانه‌های بازداران (که از پوست دوزند) بساختند، و من به روز معلوم کرده بودم که کرا و فوات رسیده است و کجا دفن کرده‌اند و به شب چون مردمان بخفتندی برخاستم و آن پوست در پوشیدم و آن دستوانه آهنین در دست کردم و به چهار دست و پای چون سباع و بهائم می‌رفتمی، اگر کسی در شارع (یا از بام) مرا بدیدی شک نکردی که بهیمه‌ای است، آنگاه بدان گور نو رفتمی و بشکافتمی و کفن بر گرفتمی و با خود در اندرون پوست نهادم و با خانه آمدمی، و اکنون قرب سیصد کفن جمع شده‌است، و نه آنکه مرا این کفن‌ها به کار می‌آمد (یا از آن حسابی

برگرفته‌ام یا از کردن آن فعل لذتی) [می‌یافتم]، تا دوش هم بر این عادت به گورستان رفتم و به نبش گوری مشغول شدم، شخصی را دیدم که قصد من کرد همانا نگاه‌دارنده گور بود خواستم که لطمه‌ای (بدان پنجه) آهنین بر وی زنم. تا بدان مشغول شدم و بگریزم. چون دست برآوردم (تا به سرپنجه او را از خویشتن دفع کنم) او پیشدستی کرد و به ضربه سردستی سردستم بینداخت. من گفتم: مصلحت آنست که چنان ظاهر کنی که جراحتی شده است و خویشتن را رنجور سازی و بعد از آن با پدرت چنین گویم که اگر به قطع کف دستش اجازت نکنی آن ریش به جملگی تن سرایت کند و پدر بدین دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش به سبب جراحتی بیردند. بر این تدبیر بخت، (بعد از آنکه) سوگندها خورد که هرگز بر این گناه معاودت نکند، و توبه کرد، و من بر آن بودم که کنیزک بفروشم و بعد از این (دختر را به شب) یک لحظه از خود جدا ندارم، (تو خود را و) ما را رسوا کردی، و دختر بسیار بگریست و توبه کرد. قاضی گفت: آنک این مرد است که دست تو بریده است. دختر چون این بشنید بیم آن بود که از خشم و غضب هلاک شود. پس روی به من کرد و گفت: منشاء و مولدت از کدام زمین است و مذهب و معتقدت چه دین؟ گفتم: مردی مسلمانم از زمین بغداد، از بیداد روزگار از وطن برافتاده‌ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول نجات و پیروزی سفر اختیار کرده. گفتم: این حادثه یک شبه که واسطه نظام لالی اشک، شده است سبب روزی و وسيلت بهروزی تو گشت بدان که ما مردمانیم در سایه دولت پروریده و در آفتاب نعمت بالیده، و بر چمن نکو نامی [نامی] شده، صیت صلاح ما را بدین زخمه کز که از این دختر (صادر شد) و زخم راست که از تو حادث گشت چون صورت کز طبعان به آهنگ تهتک از پرده بیرون میفکن، و چنان مکن که این زخم (به زخمه) ترانه در افواه افتد و این قول بی‌اصول که جز در پرده مخالف راست نمی‌آمد به عراق و نهاوند کشد. در شطرنج دستان چون به یک لعب از این دختر دست بردی ما ترا بروی دست دادیم، پای از سر این سخن فرانیه، و این بریدن را سبب پیوند دان، دست وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر نعمت. من آن سخن را اجابت کردم و سوگندها خوردم که این سر را مکشوف نگردانم و این حادثه را معروف نکنم. پس بیرون رفت و به حضور (جمعی از) ثقات دختر را با من عقد کرد و بفرمود تا سرایی خالی کردند، و دختر را به من تسلیم کرد، و عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و سکناتش دلپذیر، و مدتی مدید با عیشی در غایت خوشی به تنعمی هر چه تمامتر روزگار می‌گذاشتم جز آنکه آن کودک از من نفور بودی به سبب آن زخم که از من خورده بود و من دایماً در اعتذار می‌کوشیدم و به زبان لطف آن جراحات را مرهم می‌نهادم، تا آن گرانی که از من بر دل او بود (یک روز) بدان سرایت کرد که (خفته بودم و) بر سینه خود گرانی احساس کردم، چون بیدار شدم او را دیدم بر سینه من نشسته بود و هر دو سر زانو بر دست‌های من نهاده، چنانکه دست بر توانستم آورد، و آتش غضب بر او مستولی شده و استرهای چون آب در دست گرفته، و آن آهو چشم شیردل چون گرگی درنده قصد آن



کرده که چون گوسفند سرم باز بُرد. من در آن ساعت چون قوت مقاومت و مدافعت ندیدم و اضطراب را فایده‌ای ندانستم به عجز و اضطراب و لطف و نرمی گفتم: ازل سخنی بشنو و بعد از آن هر چه مُراد تُست بکن. گفت: بگو. گفتم: بگو از من چه حادث شده است که ترا بر این باعث آمد و به چه خیانت ریختن خون من حلال می‌داری و با حلال خویش بر ارتکاب چنین حرامی اقدام می‌نمایی؟ گفتم: گمان برده‌ای که سردستم به تیغ بزّان ببری و بدین حرکت سردستی مرا به چون تو بی‌سرو پای دهند و من پای بر سر این جریمه نهم، و تو سر از من ببری. حاش لله هرگز نتواند بود. گفتم: اکنون که چنین است تو هم متعذی مباش. گفت: می‌پنداری که من همچون تو احمق که پای بر دنبال مار نهم و سرش ناکوفته رها کنم. اکنون که از من متوحش گشتی جز آنکه این چیز تمام کنم و خود را از شرّ تو ایمن گردانم چاره‌ای نیست. گفتم: اگر ترا غرض آنست که از صحبت من خلاص یابی من ترا طلاق دادم، و سوگندانی که بر آن اعتماد باشد (بر زبان راندم) که این سر با هیچ کس نکویم و همین لحظه از این شهر بروم. بدین راضی شد، و چون سوگندها بخوردم از سینه من برخاست و گرد دل من برآمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت: ملاعبه‌ای بود که با تو کردم. گفتم: دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست. گفت: اکنون بر سخن توام اعتماد پدید آمد، والله که اگر از این ولایت بیرون نروی از دست من جان نبری. پس برفت و صد دینار زر بیاورد و گفت: این را نفقه راه ساز و بی‌وقفه‌ای روی به راه آور و طلاق‌نامه‌ای بنویس و به من ده. در حال خط و برأت به وی دادم و پای در راه نهادم و سر خویش گرفتم.

گردها داستان نویسی در ادبیات کهن



آنچه در چند سطر ابتدای این داستان می آید برای معرفی شخصیت و بیان انگیزه حرکت اوست به سمت جایی خاص که مکان رویداد داستان خواهد بود و این خود در حکم مقدمه چینی داستان است. سپس تا آنجایی می رسد که به موجودی عجیب برمی خورد (گره اول) که در گنبدها می رود و گورها را می شکافد. پس ضربتی بدو می زند...

گره اصلی داستان آنجا شکل می گیرد که دستی که در دستوانه می یابد دست به غایت زیبایی دختری است با انگشتی زرین در انگشتا

اوج داستان آنجاست که قاضی پی می برد این انگشتی از آن دختر خودش است و مادر و دختر را به حضور می خواند. و چون مادر ماجرای آن شب و بستن زخم دختر را بازگو می کند داستان به سمت گره گشایی پیش می رود.

البته گره ها و اوج و فرودهای دیگری هم در داستان می توان یافت که تشریح آنها مناسب نگاهی دیگر است.

حال اگر بنا بر تعریف «تودوروف» داستان را روایتی از یک مرحله متعادل (وضعیتی که همه چیز عادی است) به مرحله دیگر بدانیم، مرحله ای که در آن باز همه چیز به تعادل رسیده (و البته نه الزاماً همان تعادل اولیه)، این داستان نیز روایت تعادل اولیه ای است در شخصیتی داستانی که برای دیدار شهری قصد سفر می کند اما آرامش او توسط نیروی مزاحمی برهم می خورد و پس از گیر و دارهای فراوان و ماجراهایی هولناک دوباره از آن شهر می گریزد و کار خویش را پی می گیرد.

نکته دیگر وجود شخصیت داستانی (character) است به جای تیپ (type). در حکایت های قدیم ما معمولاً با تیپ یا آدم های کلی سر و کار داریم: زاهد، پارسا، تاجر، درویش... در این داستان نیز ما به چند تیپ (کنیز، خادم، مادر) برمی خوریم، اما با پرداختی که بر شخصیت دختر داستان اعمال شده و ویژگی ها و اعمالی که به او نسبت داده می شود او را از حد تیپ بالاتر می برد و تبدیل به شخصیت پیچیده ای می کند که در نوع خود ویژه است: دختر جوان و زیبارویی که فرزند قاضی و حکم گزار شهر است، برای خود پوستین و دستوانه های آهنین می سازد و به رغم توانگری و نه از روی فقر یا نیاز، اقدام به نباشی و کفن دزدی می کند... و آنگاه که از پس نافرمانی اش باید به امر پدر گردن نهد، به ظاهر می پذیرد و با مردی که دستش را بریده پیوند زناشویی می بندد، اما سرانجام شبی به سراغش می رود و تیغ به دست روی سینه اش می نشیند و به تهدیدی او را از شهر فراری می دهد.

ویژگی دیگر متن این است که به جای گفتن خبر یک واقعه یا گزارشی صرف از آن، عین واقعه به شیوه عینی و نمایشی ساخته می شود؛ مثلاً به جای آنکه بگوید خوابیدم، یا از خستگی خوابیدم، می گوید:

سپری با من بود، سر بدان باز نهادم و پای دراز کردم.

و به جای آنکه بگوید آن حیوان به یکی از آن گنبدها رفت و مدام مراقب بود، عین حرکت آن حیوان نما را وصف می کند:

در میان متونی که از گذشته های دور به جا مانده گاه به تکه های درخشان برمی خوریم که از لحاظ ساختار و فرم و عناصر داستانی از زمان خود پیش ترند و گاه می توان سرچشمه های خلق آثار جدیدتری را در آنها یافت. انتخاب این تکه از کتاب «فرج بعد از شدت» از همین روست.

حکایت های قدیم برخلاف داستان های امروز، فاقد طرح (plot) و ساختار نمایشی بود؛ شخصیت پردازی نداشت و به روایت خبر یا گزارشی از واقعه بسنده می کرد. اما در این تکه درخشان، جلوه هایی از عناصر داستان های کوتاه امروز به چشم می خورد که به اختصار بدان ها اشاره می کنیم:

اگر بنا بر تعریف «فارستر» طرح را نقلی حوادث با تکیه بر موجبیت و روابط علت و معلول بدانیم تمام وقایع این داستان نیز - هر چند توالی زمانی شان حفظ شده - بر اساس اصل موجبیت و علت و معلول از پی هم می آیند:

ورود شخصیت اصلی داستان به شهر رمله از آن روست که در روزگار جوانی عزم آن می کند که شهر را مطالعه کند و اوصاف پسندیده ای را که از این شهر شنیده به عینه ببیند. هنگامی که تنها به شهر می رسد چون پاره ای از شب رفته است مردمان ملول از تردد به خانه های شان رفته اند و مشغول استراحت اند. و او چون از اهل شهر کسی را نمی شناسد، منزلی ندارد تا به آنجا نزول کند، پس به گورستان می رود تا ساعتی از حوادث ایام رهایی یابد... از وحشت و خستگی راه هنوز به خواب نرفته که جنبش جانوری را می بیند... چون از آن حرکات به شک می افتد بیشتر می نگرد تا دریابد که حقیقت چیست و...

همچنین ساختار نمایشی نیز که ویژه داستان کوتاه است در این اثر کاملاً مشهود است. منظور از ساختار نمایشی، همان مقدمه چینی، گره افکنی، اوج، گره گشایی، و فرود است.

آن حیوان می‌رفت و چون محترزی به چپ و راست التفات می‌کرد و به یکی از آن گنبدها رفت و بیرون آمد و به هر سو می‌نگریست...
و در جای دیگر:

و چون آن دست از دستوانه بیرون کردم، دست زنی بود اثر حنا بر وی پیدا بود و انگشتی زرین در انگشت وی...

به جای استفاده از راوی دانای کل و همه‌چیزدان که معمول زمان پیش از عصر مدرنیسم و قبل تر از آن است - که گاه کل داستان را روایت می‌کند و گاه به تناوب وارد می‌شود و به افاضات می‌پردازد - داستان از منظر راوی اول شخص نقل می‌شود. راوی خود درگیر ماجرا بوده و در شرح وقایع به نظرگاه وفادار می‌ماند و نه تنها از نظرگاه واحد خارج نمی‌شود بلکه ماهرانه از امکانات این منظر استفاده می‌کند:

یک روز... خفته بودم و بر سینه خود گرانی احساس کردم، چون بیدار شدم او را دیدم بر سینه من نشسته بود و هر دو سر زانو بر دست‌های من نهاده، چنانکه دست بر نتوانستم آورد...

در این بند علاوه بر آنکه واقعه بسیار نمایشی توصیف می‌شود (هر دو سر زانو بر دست‌های من نهاده) تسلط راوی به نظرگاه بسیار چشمگیر است، زیرا راوی به شیوه روایت همان دوران می‌توانست این بند را به گونه‌ای دیگر روایت کند و مثلاً بگوید: یک روز در خواب بودم و او آمد و بر سینه من نشست و غیره... که به ظاهر، راوی اول شخص همچنان باقی است و از نظرگاه عدول نکرده است، اما نویسنده با مهارت تمام درست از منظر راوی که خواب است واقعه را شرح می‌دهد: ابتدا از احساس سنگینی بر سینه‌اش می‌گوید و آنگاه که بر اثر همین سنگینی چشم باز می‌کند، از آنچه می‌بیند می‌گوید و سپس به دو سر زانوی او اشاره می‌کند که بر دست‌هایش نهاده.

نکته دیگر شروع روایت است با این بند که: «یکی از ثقات حکایت کند که...»

«ثقات» همانطور که از معنای کلمه نیز به دست می‌آید به کسانی گفته می‌شده که در صحبت روایت‌شان شک راه ندارد و سخن‌شان مورد اعتماد است. این خود شگردی داستانی است که بسیاری از داستان نویسان مدرن نیز از آن سود جست‌ه‌اند و در آثار بسیاری‌شان از جمله «خورخه لوئیس بورخس» به چشم می‌خورد.

ترفندهای دیگری نیز هست که از شگرد روایت در روایت استفاده می‌شود: شنیدم از فلان... که نقل می‌کرد از...

پس نویسنده از ابتدا با مخاطب قرار می‌گذارد که به این روایت شک نکنند، زیرا به‌رغم شگفت‌انگیز بودن ماجرا، به نقل از یکی از «ثقات» است. اما بد نیست همین جا به این نکته اشاره شود که راوی با وجود آنکه قسم خورده بود آنچه را بر او گذشته به کسی نگوید، این حکایت را برای دیگری که کاتب است نقل کرده! چرا؟ و به چه ضرورتی؟ پس می‌رسیم به

درونمایه این متن کوتاه:

راوی به شهری می‌رود که به نیکی شهره است. می‌رود تا این نیکی را به عینه ببیند، اما با رخدادی روبرو می‌شود که چهره واقعی شهر، باطن آن، را بر او نمایان می‌سازد؛ آنچه می‌بیند چیزی جز پلیدی نیست: دختری از اهالی شهر، شبانه نباشی می‌کند و کفن از تن مردگان مردم می‌کند و عریان‌شان می‌کند! او دختر قاضی شهر است! و قاضی که پاسدار پاکي مردمان است و قانون‌گزار شهر پس از پی بردن به ماجرا، به جای آنکه قانون را - آنچنان که در باب دیگران - به جای آورد، جرم را می‌پوشاند و واقعیت را کتمان می‌کند و از راوی می‌خواهد که این سر را با کسی نگوید. پس دخترش را به عقد او در می‌آورد تا سرپوشی باشد بر آنچه آشکار شدنش شهر آشوب است!

قاضی و دختر نمودی از کل شهرند. راوی - نویسنده داستان برای نشان دادن باطن پلیدی شهر به سراغ طراران و دزدان و دیوانگان نمی‌رود بلکه دختری زیبارو را انتخاب می‌کند و آنچنان پلیدی و زشتی از او به تصویر می‌کشد که تأثیری دو چندان بر جای می‌گذارد. زیرا انتظار این همه پلیدی در پس پشت آن زیبایی و نیکویی نیست.

همچنین است قاضی شهر، پیری با مهابت و زیب و بها. تصویری که در ابتدا از او می‌بینیم امامت جماعتی نمازگزار است در مسجد شهر. پس اگر واعظ شهر این چنین است وای بر ناپاکان و گنهکاران... و اگر شهر شهره به نیکی اینچنین است، وای بر شهری که به نیکی شهره نیست!

اکنون انگیزه روایت داستان بیشتر آشکار است: راوی با بیان این داستان حجاب از روی شهر و مردمانش برمی‌دارد و چهره عریان‌شان را نمایان می‌سازد.

اما دختر چرا اینچنین می‌کند؟ دختری که نه فقیر است و نه نیازمند؛ و به خاطر لذت یا شهوت هم دست به این کار نمی‌زند! پس آیا این عمل، عصیانی علیه اخلاقیات و نظام زمانه‌اش نیست؟

معمولاً در داستان‌ها و روایت‌های قدیم و جدید - از آنجا که قلم به دست مردان است - زنان به سخن‌چینی و افسونگری و جادوگری معروفند و فتنه‌شان از زبان‌شان برمی‌خیزد و آشوبی که به پا می‌کنند بی حد است. اما شخصیت اصلی و پیچیده این داستان دختری است که دست به عمل می‌زند و انتقام ناگفته خود را از زمانه و شهر و مردمانش می‌گیرد. زمانه‌ای که قاضی - پدر، هم بر زنانش حکم می‌راند و هم بر شهر و مردمانش، آنگونه که اگر امرش اجرا نشود حکم طلاق می‌دهد یا حکم دار.

این نکته شاید بخشی از انگیزه پیچیده و روانی دختر است که مبین عصیان و شورش اوست علیه زمانه‌اش.

دختر به‌رغم توبه‌اش در نزد قاضی - پدر پشیمان نیست، چرا که بعد از سپری شدن زمانی چند، کینه‌اش فروکش نمی‌کند و دست از انتقام نمی‌شوید و در بزنگاهی، تیغ در دست، بر سینه شوهر می‌نشیند و او را از شهر می‌راند.